

## مزدور

جان اشتان بک

برگردان: پرویز امین زاده



موج عظیم هیجان ، پایکوبی و فریاد در پارک شهر رفته رفته به گروهی از مردم هنوز زیر درختان نارون ایستاده . خاموشی گرایید بودند . نور آبی چراغ خیابان دو کوچه آن طرف تر ، مبهم و بی فروغ بر آنها می تابید . سکوتی خسته بر مردم سنگینی می کرد؛ بعضی از چمن پارک زیر پای . افراد جماعت کم کم به درون تاریکی خزیدند جمعیت لت و پار شده بود .

مایک " می دانست که همه چیز تمام شده است . یأس را در درون خود " حس می کرد . آنقدر خسته بود که انگار چند شب نخوابیده است ، اما این خستگی رؤیا گونه و راحت بود . کلاهش را تا روی چشمهایش پایین کشید و به راه افتاد ، اما پیش از ترک پارک ، سرش را برای آخرین نگاه برگرداند .

میان جمعیت ، کسی روزنامه مچاله شده ای را گیرانده بود و در هوا نگهداشته بود . "مایک" شعله ی آتش را می دید که اطراف پاهای جسدي برهنه و خاکستری که از درخت نارون آویزان بود می پیچید . برایش عجیب روزنامه مشتعل ، سر مردهایی را که به . بود که سیاهان وقتی مرده اند به رنگ خاکستری کیود در می آیند بالا نگاه می کردند ، مردهایی خاموش و بی حرکت را ، روشن می کرد . آنها چشم از مرد به دار آویخته بر نمی داشتند .

از کسی که سعی داشت جسد را بسوزاند دلخور بود . به طرف مردی که در سایه . روشن کنارش "مایک" « ایستاده بود سر برگرداند و گفت : «این کار هیچ فایده ای ندارد . مرد بی آن که جوابی بدهد دور شد .

آتش روزنامه خاموش شد و پارک تقریباً در تاریکی فرو رفت . اما بی درنگ روزنامه مچاله شده دیگری گیرانده شد و زیر پاها شعله کشید . "مایک" به مرد تماشا گر دیگری نزدیک شد و دوباره گفت : «این کار هیچ فایده ای ندارد اون دیگه مرده . این کار هیچ آزاری به اون نمی رسونه . مرد دوم منی کرد اما نگاه از روزنامه مشتعل برنداشت . گفت : «کار خوبی . کلی تو هزینه ایالت صرفه جویی می شه از اون گذشته ، هیچ وکیل ناکسی هم نمی تونه تو این کار دخالت کنه مایک" به تأیید گفت : «منم همینو میگم . هیچ وکیل ناکسی نباید دخالت کنه . اما سوزوندن اون آخه چه فایده " «ای داره؟

به آن منظره چشم "مرد ، که همچنان به شعله خیره ماند بود گفت : «اما عیب چندونی هم نداره» "مایک چیزی بود که می خواست به خاطر بسپارد تا . دوخت . حس کرد دلش گرفته است . از ماجرا سر در نمی آورد بعداً بتواند بازگویش کند ، اما انگار خستگی دل آزار جلای صحنه را کدر می کرد . ذهنش می گفت که واقعه وحشتناک و مهمی است ، اما چشمها و احساسش موافق نبود . خیلی هم عادی بود ، نیم ساعت پیش ، که همراه با جماعت زوزه می کشید و تلاش می کرد فرصتی بیابد و به کشیدن طناب کمکی بکند ، سینه اش چنان انباشته بود که فهمید دارد گریه می کند . اکنون همه چیز مرده بود ، همه چیز غیر واقعی بود ؛ جمعیت انبوه انگار از آدمک های خشک درست شده بود . در روشنایی شعله ، چهره ها مثل چوب بی حالت بود . "مایک" این خشکی و غیر واقعی بودن را در خودش هم احساس می کرد . سر انجام برگشت و از پارک بیرون رفت .

به محضی که از محدوده جماعت دور شد ، احساس تنهایی تلخی وجودش را فرا گرفت. به سرعت در امتداد خیابان راه افتاد . آرزو می کرد کس دیگری نیز با او همراه بود . خیابان عریض ، خلوت و خالی بود و مثل پارک غیر واقعی می نمود. دو خط پولادین تراموا ، درخشان زیر پرتو چراغهای برق تا پایین خیابان گسترده بود ، و ویترین های تاریک مغازه ها ، نور چراغ های حباب دار نیمه شب را باز می تاباند

دردی خفیف رفته رفته در سینه "مایک" جا گرفت . جای درد را با انگشتانش لمس کرد؛ عضلاتش هم دردناک شده بود . آنگاه به خاطر آورد که هنگام یورش جماعت به در بسته زندان خود او در صف جلو بود. را مثل کله قوچی به در زندان کوبیده بود. در آن هنگام درد را "صفي هجوم آورنده از چهل مرد ، " مایک چندان حس نکرده بود ، و حتی اکنون هم درد انگار کیفیت ملال آور تنهایی را داشت

دو کوچه بعد، کلمه آجو با نئون روشن بالای پیاده رو آویزان بود. "مایک" به طرف آن شتافت. امیدوار بود کسانی آنجا باشند و با گفتگو های خود سکوت را از بین ببرند . امیدوار بود کسانی آنجا باشند که در ماجرای لینچ شرکت نداشتند

می فروش در میخانه کوچکش تنها بود ، مردی ریز اندام، میان سال با سیبیلی نازک و غمبار و حالتی چونان موشی فرتوت ، دانا ، پریشان و ترسان

مایک" با تعجب " «که داخل شد سري تکان داد و گفت: «انگار داشتی تو خواب راه می رفتی "مایک" « . براندازش کرد و گفت : «درست همون چیزی رو گفتمی که حس می کنم ، مثل راه رفتن تو خواب

«می خوامی یه پیک برات بریزم»

مرد ریز اندام ، سر « درنگ کرد . « نه . انگار تشنه یه آجو می خورم .... تو هم اونجا بودی؟ "مایک" بعد از اینکه بالا کشیده بودنش و همه چیز تموم شده . موش وارش را دوباره تکان داد و گفت : « آخری ماجرا بود . حساب کردم خیلیا باید تشنه باشن، این بود که برگشتم و کرکره مغازه رو کشیدم بالا. اما تا حالا جز شما «کسی نیومده . شاید اشتباه کردم

مایک" گفت : « شاید بعداً بیان . هنوز خیلیاشون تو پارک اند.. دیگه آروم شدن. بعضی هاشون می خواسن " « با روزنومه بسوزوننش . اما خوب این کارا چه فایده ای داره؟

می فروش ریز اندام گفت : « اصلاً فایده ای نداره » و سیبیل نازکش رو تاباند

«مایک" کمی نمک در آبجوش ریخت و جرعه بزرگی سرکشید و گفت : « آخیش. داشتم از پا در میومدم" می فروش روی پیشخان بار به طرف او خم شد . چشمهایش برق می زد. « از اول تا آخرش اونجا بودی - تا «زندون و همه اش؟

دوباره جرعه ای نوشید و بعد به درون آبجوش و به دانه های حباب که از ذرات نمک ته لیوان بالا "مایک" می آمد نگاه کرد و گفت : « همه اش . من جزو اولین نفرها ، داخل زندان شدم و کمک کردم که طناب رو بکشن. بعضی وقتا مردم خودشون باید قانون رو به دست بگیرن. وقتی وکلای ناکس وارد میدون می شن کارو «خراب می کنن

سر موش وار بالا و پایین تکان خورد و گفت : « گل گفتمی . وکلا اونا رو از هر معرکه ای نجات می دن. به «گمونم سیاهه واقعا گناهکار بود

« . معلومه که بود! یکی می گفت حتی اعتراف کرده «

سر موش وار بار دیگر از روی پیشخان بار به او نزدیک شد

چطوری شروع شد برادر ؟ همه چیز تموم شده بود که من رسیدم ، بعدش هم یه دقه بیشتر اونجا نمودم . « برگشتم کرکره مغازه رو بکشم بالا تا آگه یکی از بر و بچه ها خواست لبی تر کنه اونجا باشم.» "مایک" لیوانش رو تا ته سر کشید و آن را به جلو هل داد تا دوباره پر شود

آره، البته همه خبر داشتن که داره یه اتفاقی می افته . من تو یه دکه رویروی زندون بودم که یکی اومد تو « و گفت منتظر چی هستین؟ اونوقت رفتیم اونطرف خیابون . عده ی زیادی جمع شده بودند و عده ی زیاد دیگه ای هم اومدن. همه مون اونجا وایساده بودیم و داد می کشیدیم . بعد کلانتر اومد بیرون و نطق کرد، اما ما با داد و بی دادمون نطقشو کور کردیم . یکی از بچه ها با تفنگ کالیبر بیست و دو ، حاشیه خیابون راه افتاد و

چراغها رو یکی یکی با تیر داغون کرد. بعدشم به زندون حمله کردیم و درهاشو شکستیم. کلانتر خیال نداشت دست به کاری بزنه. براش خوبیت نداشت یه مشت آدم محترم رو به خاطر نجات یه حیوون سیاه لت و پار «کنه»

«مرد می فروش گفت: «از اون گذشته انتخابات هم داره نزدیک می شه  
آخرش، کلانتر شروع کرد به داد و فریاد که بچه ها زندونی اصلی رو بیارن، تو رو خدا اون اصل کاری «  
«رو بیارین، تو سلول چهارمه»

مایک" آهسته گفت: «یه جور می بود که آدم دلش می سوخت. زندونی های دیگه کلی ترسیده بودند. اونا رو "  
«از لای میله ها می تونستیم ببینیم. همچو قیافه هایی رو هیچ وقت ندیده بودم  
می فروش هیجان زده لیوان ویسکی کوچکی را برای خودش ریخت، آنرا سر کشید و گفت: «زیاد هم نمی  
فرض کن سی روز تو زندون باشی و بعد یه دسته لاینچ کننده بریزن تو. البته که می. شه سرزنشون کرد  
«ترسی نکنه عوضی بگیرن»

منم همنو می گم. یه جور می بود که آدم دلش می سوخت. خلاصه، رفتیم به طرف سلول سیاهه. شق و رق «  
ایستاده بود با چشمهای بسته مثل سیاه مست ها. یکی از بچه ها انداختش زمین ولی بلند شد، بعد یکی دیگه  
حسابی مالوندش، جوری که سیاهه افتاد و سرش خورد به کف سیمانی سلول» «مایک" روی پیشخان باز خم  
شد و با انگشت سبابه اش آرام روی چوب صیقل شده آن ضرب گرفت. «البته این نظر منه، به گمونم همین  
اونو کشت. برای اینکه وقتی کمکش کردم لباساشو در بیاره، تکون نخورد و وقتی هم دارش کشیدیم اصلاً  
«تکون نخورد. آره، برادر، به گمونم بعد از ضربه نفر دومی دیگه کلکش کنده بود  
«در هر حال نتیجه اش یکیه»

هر کاری باید درست انجام بشه. باعث و بانیش خودش بود و حالا هم باید تقاضشو پس می. نه. یکی نیس «  
داد. « "مایک" دستش را به جیب شلوارش برد و یک تکه پارچه آبی رنگ پاره شده بیرون آورد  
«این یه تکه از شلواریه که پاش بود»

می فروش به جلو خم شد و پارچه را به دقت و ارسی کرد. سرش را به طرف "مایک" تکان داد و گفت: «یه  
«دلار می خرمش»

«نه بابا حرفشم نزن»

«! خیلی خب دو دلار برای نصفش»

«مایک" با بد گمانی نگاهش کرد. «می خوای چه کارش کنی؟»

گیلاستو بده به من یه آبجو مهمون من باش. با سنجاق می چسبونمش به دیوار؛ یه کارت کوچولو هم زیرش «  
«می دارم. بچه هایی که می یان اینجا خوش دارن بهش نگاه کنن

مایک" با با چاقوی جیبی اش تکه پارچه را به دو نیم کرد و دو سکه نقره یک دلاری از می فروش گرفت. "  
«مرد ریزه نقش گفت: «یکی رو می شناسم که کارتهای قشنگی می نویسه که زیرش بچسبونم  
«بعد محتاطانه افزود: «خیال می کنی کلانتر کسی رو توقیف کنه؟»

گمون نکنم. چرا برای خودش در دسر درست کنه؟ امشب کلی رای تو اون جمعیت خوابیده بود. بچه ها که «  
«همه برن کلانتر می یاد طنابو می بره و سیاهه رو می یاره پایین و قال قضیه رو می کنه  
می فروش نگاهی به در انداخت و گفت: «انگار اشتباه کردم که بچه ها می یان لبی تر کنن. دیگه داره دیر  
«می شه»

«مایک" گفت: «منم دیگه باید برم خونه. خیلی خسته م»

اگه طرفای جنوب می ری، صبر کن کرکره مغازه رو بکشم پایین و باهات راه بیاقتم. من تو خیابون هشتم «  
«جنوبی زندگی می کنم»

عجب. دو کوچه بالاتر از خونه ما. من تو خیابون ششم جنوبی هستم. باید درست از جلوی خونه ما رد «  
«بشی. عجیبه که هیچ وقت تو رو این حوالی ندیدم»

می فروش لیوان "مایک" شست و پیش بند درازش را درآورد. کلاه و کتتش را پوشید، به طرف در راه افتاد و

لحظه ای هر دو مرد در پیاده رو ایستادند و به تابلو نئون قرمز رنگ و چراغ های مغازه را خاموش کرد پشت سر طرف پارک نگاه کردند . شهر ساکت بود . صدایی از پارک شنیده نمی شد . پاسبانی در کوچه بالا تر گشت می زد و نور چراغ قوه اش را به درون ویتترین های مغازه ها می انداخت

«مایک» گفت : « می بینی ؟ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده»

«-» آره ، لابد بر وبچه ها رفتن جای دیگه لبی تر کنن

«مایک» گفت : «منم همینو بهت گفتم»

در امتداد خیابان خالی پیش رفتند و به طرف جنوب ، بیرون از ناحیه تجاری بیچیدند . می فروش گفت : « اسم من ولشه . فقط دو ساله به این شهر اومدم

بار دیگر تنهایی بر "مایک" چیره شد . گفت : « عجیبه - » و سپس افزود : « من درست توی همین شهر به دنیا اومدم ، تو همین خونه ای که الانم زندگی می کنم . زن دارم اما بچه ندارم . هر دومون تو این شهر به دنیا . اومدیم . همه ما رو می شناسن

چند کوچه را پشت سر گذاشتند . دیگر از مغازه ها خبری نبود و در دو سوی خیابان خانه های زیبایی با باغچه های سرسبز و چمن های یک دست دیده می شد . سایه بلند درخت ها بر اثر نور چراغ های خیابان ، روی پیاده رو افتاده بود . دو سگ ولگرد آهسته می گذشتند و همدیگر را می بویدند

«ولش» به آرمی گفت : « نمی دونم چه جور آدمی بود - سیاهه رو می گم»

از عمق تنهائیش جواب داد : « روزنومه ها همه نوشته بودن که آدم ناکسی بوده . من همه روزنومه "مایک" .» ها رو می خونم . همه شون همینو نوشته بودن

« آره . منم می خونمشون . اما جای تعجب من سیاه های خیلی خوبی رو می شناسم »

من با سیاه هایی . سرش را گرداند و به اعتراض گفت : « خب ، من هم چند تا سیاه خوب می شناختم "مایک" کار کردم که از سفیدا هیچ دست کمی ندارند ، از هر سفیدی که دلت بخواد باش آشنا بشی . - ناکس اصلاً .» توشون نبود

تلخی کلامش "ولش" ریزه نقش را لحظه ای ساکت کرد . سپس گفت : « راستش ، نمی شه گفت چه جور آدمی بود ؟

نه ، نمی شه گفت - همین طور شق و رق و ایساده بود ، با دهان بسته و چشم هایی که روی هم فشرده بود و دستایی که از دو طرف آویزان بود . اونوقت یکی از بچه ها مالوندش . به نظر من بیرونش که آوردیم دیگه .» مرده بود

ولش "قدمهائش را کند کرد و گفت : « تو این مسیر باغچه های قشنگی هس . خیلی پول باید صرف نگه » .» داریشون بشه

آنقدر به "مایک" نزدیک شد که شانه اش با بازوی او تماس پیدا کرد

« من هیچ وقت تو لینچ نبودم . نمی دونم چه اثری رو آدم می ذاره - بعدش ؟ »

از او کنار کشید و گفت : « هیچ اثری رو آدم نمی ذاره» سرش را پایین انداخت و قدمهائش را تند "مایک" تاخت بردارد . چراغهای خیابان کمتر و هوا "کرد" می فروش ریزه نقش مجبور شد برای رسیدن به "مایک" ناگهان گفت : « باعث می شه آدم یه جور حالت لختی و خستگی پیدا " . تاریک تر و امن تر شده بود کنه ، در عین حال یه جور رضایت هم حس می کنه . جوری که انگار کار خوبی کرده - اما خسته و خواب آلوده » گامهائش را آهسته کرد

نگاه کن ، چراغ آسپزخونه روشنه . من اینجا زندگی می کنم . عیال منتظرم بیدار مونده . « "مایک" جلو » . خانه کوچکش ایستاد

هم با بی قراری کنارش ایستاد و گفت : « هر وقت یه گیلاس آبجو یا یه پیک ویسکی خواستی ، بیا "ولش" سراغ من . مغازه تا نصفه شب بازه . من با دوستانم خوب تا می کنم .» و مثل موش پیری از آنجا دور شد . «مایک" داد زد : « شب بخیر

خانه اش را دور زد و از در پشت داخل شد . زن لاغر و بدخلقش کنار اجاق گاز روشن نشسته بود و خودش

. را گرم مي کرد . نگاه شکوه آلودش را به "مايک" که در آستانه در ايستاده بود گرداند  
آنگاه چشمهايش گشاد شد و روي صورت "مايک" ماند و با صداي خشني گفت: « با يه زن بودي ؟ با کدوم  
«يکيشون بودي؟  
مايک " خنديد : « خودتو خيلي با هوش مي دوني آره؟ آدم باهوشي هستي مگه نه ؟ چطور شده خيال مي کني "  
« من با يه زن بودم؟  
«زن به تندي گفت: « خيال مي کني نمي تونم از نگاهت بفهمم؟  
مايک " گفت: « اگه تو اينقدر باهوشي و خيلي سرت مي شه ، پس منم يک کلوم حرف نمي زنم . مي توني "  
«منتظر روزنامه فردا صبح باشي  
مايک " ترديدي را که در چشمان قانع نشده زن موج مي زد ، ديد "  
« زن گفت: « قضيه سياهه بود؟ سياهه رو گرفتنتش؟ همه مي گفتن که مي گيرنش  
« اگه اينقدر باهوشي ، خودت ته و توشو در آر . من هيچي بهت نمي گم «  
کلاش را از سرش برداشت و . مایک " از درون آشپزخانه به حمام رفت . آينه کوچکي به ديوار آويخته بود "  
«به صورتش نگاه کرد . با خود انديشيد : « به خدا حق با عيال بود . درست همون چيزيه که احساس مي کنم

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.  
[mihanketab.blogfa.com](http://mihanketab.blogfa.com)

برای دریافت اطلاعات بیشتر  
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،  
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.  
[facebook.com/mihanketab](https://facebook.com/mihanketab)